

غلامرضا بلالی  
با اینکه دفترچه خاطراتش را گم کرده  
روزهای انقلاب در ذهنش حک شده است

## تانک را با لوله‌های آب متوقف کردیم

سکینه تاجی | مسجد قدیمی موسی بن جعفر<sup>(ع)</sup> محل قرار ما بود با حاج غلامرضا بلالی؛ پیرمرد خوش سخن کوچه و حدت ۱۳ که چند سال پیش نودسالگی را رد کرد. ذوق و شوق خاطره‌گویی اش ما را نشانده به هم صحبتی با قدیمی ترین حاجی محله که چند ساعتی بی‌خستگی و با حوصله داستان زندگی خود را با جزئیات جذابش تعریف کرد و از دل حافظه‌ای که به رغم عمر طولانی هیچ کم رنگ نشده است، از روزهای پراشتهای پیروزی انقلاب اسلامی در مشهد برایمان گفت: از قرارهای هرروزه مردم در خانه علما و راه افتادن در خیابان ها و سردادن شعارهایی که آقای بلالی همه آن ها را در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود؛ با ذکر روز و ساعت راهپیمایی ها و اتفاقاتی که خودش هرروز شاهد آن بوده است.

بزرگ ترین حسرت پیرمرد حالگم کردن همان دفترچه است؛ هرچند که تاریخ ذهنی او در برابر خطوط مکتوب کم نمی آورد.



### ● ماجرای یک حج طولانی

حاج غلامرضا بلالی متولد مشهد نیست، اما در اوایل دهه ۲۰ زمانی که تازه پایه نوجوانی گذاشته بود، از روستای درخش بیرجند به مشهد آمد و ماندگار شد. خودش تعریف می کند: روزی که آمد مشهد، خیابان نوغان و فلکه طبرسی هنوز خاکی بودند. این محله که الان هستیم هم که اصلاً جزو مشهد حساب نمی شد و به خاطر وجود قنات به اینجا می گفتند باغ دولا ب. شغل حاجی فرش بافی بوده و هفت فرزندش را با درآمد چند دالاری نان داده و بزرگ کرده است. در اوایل دهه ۵۰ بود که حس کرد مستطیع شده است و باید عزم سفر مکه کند، اما به دلایل پزشکی به او اجازه چنین سفری داده نشد. این گونه بود که پیرونده یک سفر طولانی و شگفت انگیز برای حاجی بلالی و همسرش باز شد تا بتوانند از راه کشور دیگری خودشان را به مکه برسانند. ریز به ریز تعریف می کند که چطور به افغانستان و پاکستان رفت و بعد از گرفتن شناسنامه پاکستانی با پروازی به سوریه می رود و از آنجا به صورت زمینی به لبنان و عراق رفته است تا سرانجام بتواند به عربستان برود و حش را به جابیاورد.

### ● حسرت گم شدن یک دفتر پر از خاطره

خاطرات سفر پرماجرا که تمام می شود، از حاج غلامرضا می خواهیم از روزهای انقلاب مشهد برایمان بگوید که ناگهان مشتت راگره می کند و صدای بلند و رسایش با خواندن یک شعار حماسی در مسجد می پیچد: بیا خمینی که قم انقلاب است/ نقش مخالفین تو بر آب است/ مرگ بر خائنین خائنین به دین/ نصر من... نصر من... تمام پیروان توحسینی/ و در زبان جملگی خمینی/ مرگ بر خائنین خائنین به دین/ نصر من... نصر من... حاجی بلالی انگار که همین حال در دل یکی از راهپیمایی های روزهای انقلاب مشهد باشد. شعار می دهد: با همان شور و صلابت: آن روزهایی که قم و تهران شلوغ بود، مشهد هنوز خبری نبود. راهپیمایی های مشهد را با این شعار شروع کردیم. صبح به صبح راه می افتادم سمت منزل علما. آنجا پای سماور چای می ریختم و پذیرایی می کردم. وقتی همه جمع می شدند، مشخص می شد که باید آن روز در کدام خیابان راهپیمایی کنیم و چه شعارهایی بد هیم. یک دفترچه داشتم که تاریخ و ساعت و اینکه در کدام خیابان ها راهپیمایی کردیم و چه شعارهایی دادیم و چه اتفاقاتی افتاد، همه را با جزئیات نوشته بودم. یکی از حسرت های زندگی ام این است که آن دفترچه را گم کردم.

### ● یک تانک دنبال ما افتاده بود

یک روز از بست بالا خیابان راه می افتند به سمت میدان شهدا و از آنجایی روند خیابان خواجه ربیع. قصد می کنند نماز راه آهن بخوانند. اما تانک های ارتشی همین طور پشت سرشان حرکت می کنند. حاجی بلالی تعریف می کند: مردم لوله های آب را آوردند و وسط خیابان و به عرض چیدند تا جلو حرکت تانک ها را بگیرند. یک تانک بالاخره از خیابان عشرت آباد به سمت راه آهن راه پیدا کرد و آمد دنبال ما. یادم هست یک طلبه ای بوده به اسم شیخ علی قصیحی، رفت روی لوله تانک و روبه جمعیت انقلابی ها گفت بروید که الان همه ما را همین جا می کشند. جمعیت پراکنده شد. ما از چهارراه مقدم آمدیم به سمت خیابان وحدت که آن موقع می گفتند کمربندی.

### ● لحظه های تلخ و انتقام مردم

پیرمرد نیا دیده چهره اش را در هم می کشد و از خاطرات تلخ تعریف می کند: سه تا بچه ده و ده ساله بودند. روزهای تظاهرات لاستیک می آوردند و وسط خیابان. وقتی گاز اشک آور شلیک می شد، این بچه ها بنزین می ریختند روی لاستیک ها و دود راه می انداختند که گاز اشک آور را خنثی کنند. رئیس کلاتری ۳ مشهد این ها را دستگیر کرد و بهشان رحم نکرد. چند روز بعد جنازه های شان را آورده بودند خوابانده بودند توی منزل سید عبدا... شیرازی. چه قیامتی بود آن روز!

تعریف می کند که پس از مدتی، یک روز در تظاهرات ها مردم آن رئیس کلاتری را در شلوغی های چهارراه شهدا شناسایی می کنند و می افتند دنبالش. او فراری می کند به سمت کوچه چهارباغ: در همه خانه ها و دکان ها را زدیم که پیدایش کنیم. آخر هم یک بچه آمد و نشانی داد که رئیس کلاتری رفته است توی یک قصابی. رفته بود توی یخچال قصابی مخفی شده بود. مردم او را بیرون کشیدند و چنان بلایی سرش آوردند که به سزای عملش رسید.

### ● می ترسیدیم، اما باز می رفتیم

بلالی تنها به راهپیمایی نمی رفت. زهره بیگی، همسر حاج غلامرضا، مادر هفت فرزندش است و در همه سال های زندگی در سختی ها و مشکلات و مشقت های روزگار دو شادوش همسر قدم برداشته است. روزهای انقلاب حاجی بلالی دست زدنش را می گرفت و با هم می رفتند به خیابان و تنها چیزی که به آن فکر می کردند، پیروزی انقلاب بود.

از مسجد راه می افتیم به سمت خانه اش که چند قدمی آن طرف تر است و هنوز دارهای بزرگ قدیمی و نقشه قالی های اصیل کتج پستویش جا خوش کرده اند. می پرسیم با این وصف نمی ترسیدید بلایی سرتان بیاید؟ می گوید: چرا. می ترسیدم! یک روز گاز اشک آور دقیقاً افتاد جلو پایم. آن قدر سرفه کردم که خون بالامی آوردم. یک روز هم مأموری دنبالم کرد. فرار کردم توی یک گاز آب فروشی. پشت چوب ها قایم شدم. تیرهای زیادی به چوب ها زد. اما شکر خدا یک دانه اش هم به خودم اصابت نکرد. همه می ترسیدیم، اما باز فردا می رفتیم. دلمان می خواست فقط انقلاب پیروز بشود. می خواستیم دین خدا را نجات بد هیم و در این راه هیچ سختی و مشکلی حالی مان نبود. یادم هست شهید هاشمی نژاد شب هاتوی بیمارستان امام رضا<sup>(ع)</sup> سخنرانی می کرد. نیم متر برف زیر پایمان بود و همین طور سرپا به حرف هایش گوش می دادیم.

زهره خانم در ادامه صحبت همسرش می گوید: حرف امام<sup>(ع)</sup> برایمان حجت بود. با اینکه درآمد مان از راه قالی بافی بود، کارگاه را تعطیل می کردیم و به فکر هزینه های زندگی نبودیم. هرروز با هم می رفتیم منزل علما. توی راهپیمایی ها و تظاهرات، زن و مرد با هم برای این انقلاب ایستادگی کردند.